صحیح است

هو

(دیوان)

جناب مستطاب جامع المعقول والمنقول الحاج

میر سید محمد قزوینی المسکن الملقب بصدر الاسلام

والمتخلص نجاک

چاپ اوّل

در دار الخلافه طهران بطبع رسید سنه ۱۳۳۱

هو المولی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان اشعار جناب مستطاب جامع المعقول و المنقول حاوی الفروع
و الاصول عارف معارف الالهیّة متقن براهین الاسلامیّة معین
لزوم الخاتمیّة صدر الاسلام و المسلمین الحاج میرزا سیّد محمّد قزوینی
المسکن الملقّب بصدر الاسلام و المتخلّص بخاک که بر حسب خواهش
جمعی از ارباب ذوق و شهود در تاریخ چهارشنبه چهاردهم شهر ربیع
الثانیه یکهزار و سیصد و سی و هشت این حقیر بی بضاعت سیّد
خلیل الله ملقّب بذو الرّیاستین ابن صدر الاسلام مذکور جمع نمود
و نیز مختصری از شرح حال ایشان ذکر مینماید حاجی میرزا سیّد

محمد ملقب بصدر الاسلام والمتخلص بنجاک خلف مرحوم حاجی میرزا سید
عبدالحسین نائب الصدر قزوین و او خلف میرزا سید عبدالله صدر دیوانخانه
طهران است که در زمان سلطنت ناصر الملة والدین پادشاه اسلام
پناه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطنته الاسلامیه فی اعقابه در
ذیحجه سنه یکهزار و دویست و هفتاد و هشت برحسب فرمان قضاجریان
ناصرالدین شاه و لیاقت شخصی در وزارت عدلیه جناب ضیاء الملک
متقلدی شغل صدارت دیوانخانه عدلیه دار السلطنه طهران بود سلسله شجره نسب
ایشان چنانچه در کتابخانه مقدسه حضرت رضا علیه السلام ضبط است
و در خانواده ایشان نیز در طهران خدمت حضرت مستطاب اجل افخم
عالی آقای آقا میرزا سید محمد شفیع صدر الممالک و در بلده دار
المؤمنین قم در نزد جناب آقای متولیباشی آستانه مبارکه و در
قزوین در این کلبه فقیر و خانواده جناب مستطاب آقای شیخ الاسلام

ضبط است بر این ترتیب است حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام

ابنه محمّد المعروف بدیباج و بعضی محمّد امام مخاطب نموده اند و آنجناب

در بسطام مدفون است ابنه علی ابنه حسین ابنه محمّد ابنه ابی جعفر ابنه

عدنان ابنه حسن ابنه محفوظ ابنه ابی جعفر ابنه احمد ابنه مفضّل ابنه

عبد اللّه ابنه علی ابنه رضی ادّ تقی او ابراهیم ابنه زین العابدین ابنه

قاسم ابنه طاهر ابنه محمّد امیر سیّد حسین الکرکی الجبل العاملی الملقّب بخاتم

المجتهدین ابنه عبد العال ابنه کمال الدّین حسین ابنه بهاء الدین محمّد

مرحوم بهاء الدّین محمّد را دو پسر بوده یکی میرزا سیّد تقی که بر حسب خواهش

سلاطین صفویّه قبول منصب شیخ الاسلامی قزوین نموده دیگری دیگر

میرزا سید محمّد شفیع الدّین که نائب الصّدر قزوین و متکفّل امورات

محاکماتی بوده میرزا سید محمّد شفیع الدّین را سه پسر بوده حاجی میرزا

سیّد محمّد خلیل و اقا میرزا سیّد محمّد معروف عمو و حاجی میرزا فضل اللّه

ملاباشی نواب مستطاب عباس میرزای نایب السلطنه بوده و حاجی میرزا
سید خلیل الله نایب الصدر از طرف دولت و ملت متصدی ترافعات شرعیه
و محاکمات اسلامیه و مراجعات عرفیه عدلیه قزوین بوده و تمام احکام
و اسناد آن دوره مسجل بسجل خط و مختوم بخاتم ایشان است و سالی یکمرتبه
در اول تحویل شمس ببرج حمل بدار الخلافه طهران رفته و محض تبریک و میمنت
جلوس سلطان اسلام در موقع تحویل در مجلس سلام خاص قرائت
خطبه تحویل شمس را در سلطنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار متصدی
بوده و خطبه عربی انشا و قرائت میفرمود مجدداً بقزوین مراجعت
و متصدی وظائف مقرره مذکوره بوده او را دو پسر بوده میرزا شفیع
معروف بمیرزا بزرگ و میرزا عبدالله نایب الصدر قزوین میرزا عبدالله
نایب الصدر بعد از چندی بر حسب استعداد ذاتی و استدعای مرحوم
میرزا محمد حسین عضد الملک که بدوا متصدی وظائف و اوقاف و بعد

صدر دیوانخانه طهران و اخیراً اول سفیر کبیری که دولت ایران بروسیه
فرستاده بود بشرحی که قبلاً نگارش یافت بجای عضد الملک متصدی
صدارت دیوانخانه شد و در طهران نیز مرحوم شد از میرزا عبدالله
صدر دیوانخانه سه پسر ماند میرزا سید خلیل الله خطیب حضور میرزا سید
بهاء الدین و میرزا سید عبدالحسین نایب الصدر قزوین و نایب
الصدر مزبور را دو پسر ماند حاجی میرزا علی نائب الصدر و حاجی میرزا
سید محمد صدر الاسلام حاجی میرزا سید محمد صدر الاسلام در عنفوان شباب
چندی بشعبه شغل اجدادی خطیب خاص ساعت تحویل سلام خاص ناصرالدین شاه
بود و بعد از چندی همت بترک دنیا و تحصیل کمالات صوری و معنوی
نموده اعتنائی بجاه و مکنت و دارائی و ثروت پدر ننموده در قزوین
در مدرسه حاجی آقاسی که واقع در خیابان دولتخانه صفویه و جنب
منزل خود مشارالیه بوده مشغول تحصیل علوم رسمی و مقدماتی بوده

و بعد از تکمیل آنها مشغول تحصیل فقه و اصول شده و بعد در صدد تحصیل
علوم غریبه و کشف مشکلات خمسه کله سرّ برآمده سالها در اطراف بلاد
طهران و کرمانشاهان و همدان و کربلا و نجف و مکه معظمه شرف همّت
در زیارت بزرگان و کشف استار از چهره کلّه سرّ برآمده و بعد از
چندی یکسره ترک کلیّات نموده مشغول ریاضات و مجاهدات نفسانی
گردیده اربعینهای متواتره بترک حیوانی و دوام ذکر و صوم و صلوة
اشتغال داشته و مراتب تهذیب اخلاق را از تخلیه و تحلیه و تجلیه را
سیر نموده چنانچه کتاب اربعین فی قانون الرّیاضته که از تالیفات
ایشانست و مفاد چهل حدیث را در آن برشته نظم کشیده برهانی
قاطع بمقامات عالیه الهی آنجنابست و چون اشعار ایشان هر
کدام در دوره سیر خود بجا و مستحسن بوده مقداری قلیل از آن که از
گوشه و کنار یا از کتاب جنگ بخط خود ایشان بدست افتاد در این

مجموعه ثبت اسناد فمن الله الاعانه والتوفیق العبد ذوالریاستین خلیل الله محیطی

حرف الالف

در مدح و وصف دوستی ملقب بشمس الضحی فرموده که برادرانش ملقب بدر الدین و نور الدین بوده اند

چه نمود شمس جمال او دل ما ز ما همه پر صفا
همه جا ندا رسد از سما که عیان بیا و ببین خدا

رخ ماه تو رخ آیتی مه و مهر از تو حکایتی
بگشای رخ که قیامتی بجهان ز جلوه کنی بپا

تو که شمس صبح حقیقتی ز چه روی خود نکنی بما
که ز تاری شب فرقتت همه ظلمت است بما ضیا

چه کنم ز بدر اشارتی چه کنم ز نور روایتی
همه هست از تو حکایتی که فروغ تو شده بر ملا

دل خاک عاجز و مبتلا برخت اسیر شد ای الضحی
مکنش جفا بکنش وفا که عزیزتر کندت خدا

وله فی التغزل

خبرم دهید کوی بت شنگ ما هر دو را
که سرم ز شور مهر شش چه قدم بپوید او را

نفرستمت کبوتر که سوی تو نامه آرد
که چه بیندت رقیبم شود و بسوزد او را

همه دم قلم بدستم رقم غمت نگارد — ز غم دگر ز غیرت بزبان نشوید او را

بسرای دل چه دیدم بجز او کسی ندیدم — ز کلیسیا و کعبه همه جا بجوید او را

چه بگلستان ببیند گلی از همه نکوتر — ز رخ تو جلوه دارد برود ببوید او را

چه شود که در الهیه ز خاک من دمد گل — مگر او گذر نماید بکلم ببوید او را

وله ایضاً فی التغزل

تا از بت شنگول گرفتم خبر آنجا — یکباره بشد دانش و عقلم ز سر آنجا

اندر در میخانه عشقت چه طلسمست — هر کس که درون رفت نیاید بدر آنجا

در خلوت تا شیخ ندانم چه خبرهاست — هر با خبری رفت بشد بیخبر آنجا

یعقوب بمصر ار رخ زیبای تو دیدی — از حال پسر یاد نکردی پدر آنجا

هر کس سر کوی تو در مهر و وفا زد — در ناز زده بیچاره بشد دربدر آنجا

خار ره کوی تو نه کم اطلس و دیباست — بر جای قدم سر ز چه شد رهسپر آنجا

تا نیمه کشیدم چه قد سرو تو بشکست — از ناف بپائین قلم از کمر آنجا

عکاس پی عکس تو چون پرده کشد بر — از پرده نیاید سرش هرگز بدر آنجا

ای پیر مرا بر بخرابات که شاید — خاکی کنم این آخر پیری بسر آنجا

وله ایضاً

دارد سپهی لشکر حسنش پی یغما — از چشم و لب و زلف و رخ و قامت رعنا

آتش زده در مملکت جان و دل ما — بیچاره دل ما آواره دل ما

هرگه که نگاهی متغافل سوی ما کرد — یک چشم زدن سوخته خویش فنا کرد

در بستن و در گشتن دل معرکها کرد — بیچاره دل ما آواره دل ما

در کوه و بر و بحر بهر جا گذر آید — بر سبزه و بر خار و گلم چون نظر آید

دل عکس رخ نیک تو آتش در بصر آید — بیچاره دل ما آواره دل ما

گاهی ببشارت ز لبش لطف و نوید است — گاهی بکنایت بمنش وعده و وعید است

که گوید از این گل دل کس کام ندید است — بیچاره دل ما آواره دل ما

خوابم گه مستی که سر از پای نداند — آن زلف سیه را برخ ماه فشاند

در بسترم افتد غمم از دل بنشاند — بیچاره دل ما آواره دل ما

بجز خواب ندارم هوسی در شب دوری | تا خواب ببینم مگر آن ماه دل افروز

دریا شده خاک رهم از اشک جهانسوز | بیچاره دل ما آواره دل ما

حرف الباء

این غزل را در مدح نصرالله میرزا و فتح الله میرزا که یکدیگر برادر و نواده مرحوم شاهزاده رکن الدوله هستند در اوقات تحصیل آنها نزد استاد خط درس در مدرسه حاجی آقاسی واقعه در حاشیه خیابان دولتخانه قزوین فرموده

ای رخ ماهت غم دل را طبیب | برده ز جان طاقت و صبر و شکیب

از غم هجر تو گریبان صبر | چاک ز بالا زده ام تا بجیب

ترک طپانچه زن و شمشیر کش | غارت دلهای بعید و قریب

خط لبت گشت چه سرمشق من | فارغم از سرخط شیخ و ادیب

بهره ز وصلت همه کس رسید | لیک من مستمند بی نصیب

چون حرکت داد سرین طبع گفت | زلزلة الساعة شیئ عجیب

درد من از دست طبیب محنت | لیک ندارد سر درمان طبیب

گر تابش فاضل نبودی در ظرف و خاک	روشن بیقین کعبه و تبخانه نمی شد
ور فیض ز ساقی نبودی در خم و دیر	مفتوح در مسجد و میخانه نمی شد
پروانه اگر کعبه و راهش ره حق بود	صوم رمضان در رهش افسانه نمی شد
گر دُرد ته جامم بر خاک فشاندی	از شور تو یکرتبه دیوانه نمی شد

و له ایضاً

نگارا آن دل چون شیشه ات را	مگر از سنگ و سندان آفریدند
ز تمکین اندر امکانی نه واجب	که واجب با امکان آفریدند
پریشان روزگارم شد از آنروز	که از زلف پریشان آفریدند
تنم پیچان چه پیچان زلف او بود	مگر بهر منش جان آفریدند
دو چشمم تیره شد زان روی رخشان	مگر ماه بدخشان آفریدند
اگر نه کفر بودی فاش گفتم	نه مخلوقی تو یزدان آفریدند
نصیب هر کسی وصلی نمودند	نصیب خاک هجران آفریدند

(وله ایضاً)

از درد دلم با یار من گفتم و او خندید | چاره خواستم زین کار من گفتم و او خندید

من خمار هجر او لول من غمین او شنگول | من ز صدق و او از گول من گفتم و او خندید

گفتمش که یک شو و شو کمترک هر گوشه | وا رو شو و یک شو [illegible] من گفتم و او خندید

گفتمش ز بس هیزی با همه در آمیزی | وز خسان [illegible] هیزی من گفتم و او خندید

گفتمش که گر سینه بر نهی بر این سینه | دانی غم دیرینه من گفتم و او خندید

(وله فی التحقیق والعرفان)

هستی این عالم ایجان کی ز هستی پایه دارد | تا جری غور است بی سرپا کی را مایه دارد

پایه اعراض را اعراض و ارد هر دو عارف | پایه بی پا نیست گر زوی نقش ما انگاره دارد

شاخ و بال سرو وحدت آنچنان بگرفته عالم | کین جهان و آنجهان از شاخ و پایش سایه دارد

از چه ترسد آنکه سرخیل صحابین تو گردد | سرخطا لا تحسبوا از حکم تو در آیه دارد

در هوای آرزوی طبع آتش تن چه باشد | خاک راحت از فنا و بیخودی سرمایه دارد

(وله فی العرفان)

زلف چون شب یارم تا برخ چلیپا شد
کثرتی بوحدت خورد رفتها هویدا شد

آن ز تار زلف وی شد مقید کثرت
وین ز جلوه رویش بحجاب یکتا شد

باده ریخت در ساغر تا بسر کشد ساقی
عکسش اندرو افتاد زود و نی هویدا شد

خواستم برش گیرم عقل گفت زین بگذر
عشق جنبشی بنمود خیل عقل یغما شد

دل ز چهره اش میخواست زلف اکشد بگسود
در سواد فقر افتاد روسیاه رسوا شد

جان خاک زان باده جرعه گر بنوشید
گر شرار یک جرعه مست و محو و شیدا شد

(وله فی الوصال)

دل بسر کوی او رسید و بیاسود
عاقبت آن شد که در ازل همه آن بود

دامن او چون بکف رسید توان گفت
دل بکف آورده است دامن مقصود

قبله چه جوییم سوی حجاز چه پوییم
قبله من کوی تو است و روی تو معبود

شکر خدا را که عمر داد و بدل شد
کوکب نحوسش من بطالع مسعود

جلوه مشکول شوخ برد ز خواطر	آنهمه ناز ایاز و خواهش محمود
آب رود گر غریق را بسر از عشق	آتش عشق تو شد برون ز سرم دود
سود و زیان پاک خاک از کف خود داد	خاک سر کوی دوست تا که بسر سود

وله ایضاً

در جواب رقعه دوستی که بعد از استخلاص از کسالت مزاج حال سابق و لاحق خود را بایشان نوشته بالبدیهه جواب بنظم فرموده است

خوش آمدی که ز بهبودی خبری به بیخبری رسید	شرری ز جوشش محبتی بسر پر از شرری رسید
ز تب تو دلبر خوش گهر شود ار دم و ان بدن	نه اگر ز دلبر خوش سیر ز سلامتی خبری رسید
بفدای دایه با صفا که بپرورید چنین تو را	فرجش دهد ز بلا خدا که ز چشم بد نظری رسید
شب چهارده غم دل نهان تو بسط مه آسمان	بتو گویم ار شود آنچنان که بمنظرت قمری رسید
شده خاک نیز اسیر تب بنمود خلاصیش از کرب	مگر از دم تو مسیح لب اثری بمحتضری رسید

حرف الراء

فی العزم و الطلب

کوشش مردانه بردم بکار	تا فکندم دست در آغوش یار
شکر لله کز خمار صبحدم	فارغ و سرخوش شدم در شام تار
عشق عزم انگیز غالب شد بعقل	گفت کاینجا نیست جای استشار
ابحیوان یافت آخر از لبش	جان عطشانم ز عزم پایدار
ابشاره عاشقان باطلب	گر طلب باید شدن امیدوار
صبح وصل اندر شب تار طلب	آبحیوان دان بظلمت برقرار
گر وصال جاودان خواهی دلا	باز با معشوق جاویدان قمار
گلعذار و گلستانی را طلب	که نریزد از سمومش برگ و بار
خاک بر یاران نصیحت میکند	لیک خود هرگز نمی بندد بکار

وله فی القسم

قسم بموی تو کز وی شکسته مشک تتار	قسم بروی تو کز وی شکفته گل به بهار

بدان نگاه وداعی که بعد چند قدم / نماید عاشق بیچاره از عقب سوی یار

بآفرین طپش دل بوعده گاه که تا / شود بخنده بدل از رسیدن دلدار

به بستری که پس از یاس و ناامیدی صرف / بیارمیده براحت نگار و عاشق زار

ببوسه که بدزدد بلرزه در که خواب / ز چهر یار شب تار عاشق طرار

بناخنی که باو یار بهر عاشق خویش / بیاد کار ز مویش جدا کند یکتار

که پا زراه طلب خاک بر نمیگیرد / مگر که دست وصال افکند بگردن یار

وله فی السرود

شد دو سرشار در شب تار / در بر یار تا بشمس الضحی بوسه بود کار

مهر و ماه هم هردو باهم / خفته چون ماه با چهر گلنار

سرو بر سر سبزه در بر / گل سراسر صف زده دور شطرنج گلدار

در میان خاک دست و بیاک / با دلی چاک گشته مبهوت و حیران صنم نگار

لعل خونین زلف مشکین / با دو صد کین کرده قصد هلاک من زار

نور خورشید چونکه تابید | صبح امید تیره شد دل سفر کرد تا بجا

حال هجران دل پریشان | کرده چون انسر زلف طرار

یارب از جود فرصتی ده | سوی مقصود خاک کویش کشم دیده تا

وله فی الفراق

ایکه دلم کردهٔ ز فرقت آزار | بیشتر از این دگر بیا و میازار

مطرب مجلس نو از راه غم انگیز | تا که دهم زار زار شرح دل زار

سنگ دلی داشتم ز خاره و خارا | سیلی سنگین دلی نمود چنین خار

سنگ دلی شوخ و شنگ شنگی و شنگول | دلبر و دلدار و دلفریبی طرار

دوست کش و دوست کش ندیده چو چشم او | دلکش و دلکش کسی ندیده چو او یار

عشق وی از جان خاک دور نگردد | گر برود زیر خاک یا بسر دار

حرف الزاء

چرا دل میبرد آنشوخ طناز | ندانستم کس آگه نیست زین راز

دل ربا جان که رفتن کند ساز
درون شد درد دلم با شیر این شور
سرودی یاد مستان میدهد باز
ز دلداری و مهرش می برآید
نکردم قصه افشا و آغاز
من از عشق رخش نزد طبیبان
خیانت کرد و شد با خاک غمّاز
ولی تغییر رنگ و جنبش دل

حرف الشین

در اوایل شروع بجنگ بین الدول روزی با جناب آقا میرزا ابراهیم خان که فعلا نماینده مجلس از طرف اهالی قزوین است و جناب فاخر الدوله کارگذار قزوین و جناب آقا رضا خان برادر آقای فاخر الدوله بتماشای صحرا و تفرج بیرون رفته اند از دروازه درب کوشک خارج شده ایشان حسب حالی از ایشان خواسته بدیهتاً انشا نموده

دوستان و فقرا همره وی از پس و پیش
از ره کوشک ز دروازه برون رفت به پیش
کف دیگرشان قبضه چندی ز حشیش
بکفی شیشه از آتش خاموش چه آب

چه حشیشی که دمی گر بکشد زو شیطان — دست آزار کند کوته و گردد درویش

چه حشیشی که اگر گرگ کند استشمام — ترک گرگی کند و گردد هم مسلک میش

چه حشیشی که چه معشوق جفاکیش کشد — نکند جور بعاشق نزند نیش بریش

چه حشیشی که اگر غرق شود کشتی نوح — زحمتی موج حوادث نرساند بکمیش

چه حشیشی که اگر گرگ و اگر میش کشند — عاشق یکدیگر آیند چه کاغذ بسریش

الغرض وسوسه جنگ دو دل گر زد و همیش — شده بود خواطر جمع فقرا در تشویش

جمع گشتند و کشیدند حشیشی و نمود — جمع یک جمع پراکنده و حیران درویش

کیش تسلیم و رضا پیشنهاد همه شد — چه نکو پیشه و آیین چه عجب مذهب کیش

خاک فاخر زچه نبود ز رضا و تسلیم — کیش ابراهیم و را کعبه کند در کیشش

وله فی ترک ما سوی الله خطاب بخلیل الله فرزند خود

اشتران مست و قافله مدهوش — قافله سالار دزد عقل و هوش

چون زند پنجه عقل با عشقت — عشق تو چون شیر عقل من چون موش

غیر روی تو کی ببیند چشم — غیر نام تو کی رسد در گوش

عشق تو چون می درخم جانم — گشت سرشار و شد کنون سرجوش

انجیل من این غزل برخوان — عشق حق بگزین پند من بنیوش

گر ببت بخشد شاهد وحدت — در بهایش زود خرقه را بفروش

خاک را بخشید دردی از جامش — زآن شرر جانش زد خروش و جوش

وله ایضاً وحالیه

از گلت چون نز ازل بود گل اندر رویش — با تو خویش است و غریب است ز بیگانه و خویش

در شب وصل تو از باده چنان مست شدم — که سر از پای ندانستم و پای از سر خویش

نه چنان واله عشق رخ نیکوی توام — که خبر باشدم از مذهب و از مسلک و کیش

گرچه نوش است بمن نیش تو اما چه خوشست — دردمندان غمت را ز نی نیش بریش

دل ما آنگاه که بربود رخت خاک بدست — در پس آنچه بوی وی نماید از پیش

حرف القاف

حسب الخواهش مرحوم معتمد السلطنه حاکم قزوین در ورود حضرت اشرف شاهزاده محمد حسن میرزای ولیعهد اعلیحضرت احمد علیشاه در دهم شهر ربیع الثانیه هزار سیصد سی و سه هجری بقزوین فرموده است

مطرب بزن ترانه و ساقی بده ایاق — بنیاد جشن ساز بصد گونه طمطراق

زین روز نو که والی ایران چو نو بهار — باز آمد و نمود خزان زین چمن فراق

جمع آمد اتفاق و پراکندگی برفت — به به چه اتفاق و عجب جشن اتفاق

اسما ز آسمان معانی کند نزول — زین موکب حسن دهد حکمت این اشراق

والی عهد دین محمد حسن رسید — چهرش ز دود ظلمت دیرینه زین وثاق

یارب مؤیدش کن و پاینده تا که هست — معشوقه را کرشمه صفت عاشق اشتیاق

حرف اللام

تا بزلف یار شد گذار دل — تار و تار شد روزگار دل

تا بدل قرار کرد عشق یار — رفت اختیار از دیار دل

دل اسیر زلف غنچه دست باد | داد شد باد اختیار دل
تا بشد رعش دل اسیر شد | هرچه داشت باخت در قمار دل
بخرمی وصال بیمقال و قال | کی برد ملال از خمار دل
آتش ار بهشت گشت بر خلیل | این خلیل سوخت از شرار دل
تا که خاک ریز گرد برج دل | راه هیچ نیست در حصار دل

وله ایضاً

دلبرم کشید خوش مهار دل | برد اختیار ز اختیار دل
یار با صفا شوخ و شنگ ما | هست سالهاست غمگسار دل
تا شدم جدا رفتم سر کجا | بود انیس من از قفای دل
کی کند اسیر جز تو گر نهد | صد هزار دام در گذار دل
با رضای یار راحت است با | این چرا کشم من ز بار دل
داشت گر چنین دلبری کسی | کی شدش ز کف اختیار دل

در دلست چون دائم آن صنم	خاک شد ز جان خاک دل

حرف المیم

وله ایضاً

از دست بلورین تو تا باده گرفتم	ترک سحر و سبحه و سجاده گرفتم
از مسجد و از کعبه و محراب مناجات	دست از همه شستم ره میخانه گرفتم
با من نزند پنجه کنون رستم دستان	کز دست تو پیمانه مردانه گرفتم
ایشوخ تو دانی که ز خم باده تو بخشید	رندانه بمن دادی و رندانه گرفتم
جام غم عشق تو بمیخانه سحرگاه	مستان همه بودند که مستانه گرفتم
تا باده ز پیمانه پیمان تو خوردم	جز مهر تو ترک خود و بیگانه گرفتم
خاک این دل و دین را به ره یار فکندم	صد شکر که جان دادم و جانانه گرفتم

وله ایضاً

وقتی یکی از بستگان ایشان مریض بوده طبیب بدوای حرام تجویز نموده این

چند شعر را بالبدیهه بجهت جناب آقای یمین خاقان که اکنون بامیر محترم ملقب هستند در امتنان از فرستادن دوای سرخ و زرد نموده است

ایکه دائم ز فرط جود و کرم / التفاتت بهم شده توام

هستی الحق یمین دولت و دین / بی یمین این یمین نبود محکم

زین مراسم که کرده ئی خجلم / بهر یک درخور این همه مرهم

سرخ یاقوت و زرد الماس است / نیست اندر خزانهٔ کی و جم

تا ز کی هست نام و از جم جام / باد جامت پر از می و غم کم

وله ایضاً

خدا را شانه کمتر زن بر آن زلف خم اندر خم / که ترسم خیل دلها را نمائی درهم و برهم

نترسم گر بهجران لشگر آراید بزم غم / سر ساقی سلامت سایهٔ مینا مبادا کم

دمی گر دامن دلدار دست افتد می خوشتر / که دانا دل نمی بندد بعالم غیر این یکدم

کی از خم یاد بودی در جهان گر از گلو مینا / بگوشش جام نسرودی سرودی بربط از جم

ز غفلتهای اندک اندک و لبرازآن ترسم	که از خیل هواخواهان فراموشم کند کم کم
چرا بر خاک نم نم بردمی همی بخشی ایسا تی	خرابی اینچنین راخواهی آن آبادیم

وله ایضاً

برای یکی از دوستان ادیب خود که دعوی مردی و مردانگی در دوستی داشته و فیما بین ایشان باصطلاحات خاصهٔ موزی دوستانه بوده بطهران فرستاده

منی الی اول الثناء سلامُ	بقصیده ذکرا لحبیب مرامُ
سافرت لحاً عن سعاده جنبه	والهجر احرق میتتی وعظام
قدکان عضمی عضیماً من عضیمتها	والآن لانقتدر بعد القعود قیام
التسبع قراءة من غیر صحبتها	والتم ساکنة عن ضحکة وکلام
المعین من هجرکم خنی وحینئذٍ	والله مارقبت من رقبة ومنام
ولاطرت بجلاس ولاکاس	ولانظرت الی حوریة وغلام

ما جائني من حسام ما اطلعت علي — وحي العلي وهو في الارسال خير ختام

ولا تصليت في خلف بجامعة — ما لم اجد فيهم مثل الكشكول اماما

ابليت بالنوبة مثل الهجرة الولا — وبت مدت هجراني كشهر صيام

لك القطيعة والكشكول فارغة — مع الكشكولية جلاسا ونيام

لي الفراق لصدي والرضا بها — قد صار من كل سهام الزمان سهام

كان المجيد قميص يوسف منبتي — ووجدت رائحة الرحمن من ارحام

فاذا شربت مدامة في روضة — فاشرب بذكري خاكه بمدام

وله في التوحيد

در چهره مه رویان سیمای تو می بینم — در غمزه مه رویان ایمای تو می بینم

هم لیلی و هم مجنون هم وامق و هم عذرا — حیران تو می بینم شیدای تو می بینم

دل دادن و دل بردن در عشق بتان گردان — این باختن و بردن سودای تو می بینم

بشتابد و دو چین دم دم در هر شکن زلفت — در هر شکنش خلقی جویای تو می بینم

شیرین چه و خسرو چه مجنون که لیلی که — کین شهان را من رسوای تو می بینم

اندر سر خاک ره سودای تو می یابم — وندر دل صدر خود ماوای تو می بینم

وله فی الوحدة والعزلة

ما در بجهانیان به بستیم — با شاهد معنوی نشستیم

بی وعده و انتظار با یار — در خلوت خاص در به بستیم

جز هستی صرف نیستها را — از خلوت دل تمام شستیم

مستانه بشنو که راست گفتیم — زیرا گهری درست سفتیم

با خلق خدا بخلق نیکیم — چون مزبله درون برستیم

چون نیست طبیب غیر دل را — درد دل خود بدوست گفتیم

در خرقه کرو بمی نمودن — مردانه ورند و چلد و جستیم

گر رفت خلیل اندر آذر — ما آذر نفس را فسردیم

اینک به بهشتمان مکانست — کز دوزخ نفس شوم رستیم

در باغ اله چون خزیدیم	با هر گل و خار بر نشستیم
خاک ره و خاکسار صرفیم	از مائی از منی بجستیم

وله فی التغزل

ملامت گو چه میگوئی چرا چون غنچه خاموشم	که اندر سر نهانی هست از عشقش بسی جوشم
پس از جام صبوحی تا مکیدم صبحدم لعلش	نصیحتهای غمخواران نه یادی هست در گوشم
غمخوران باخته ام ساقی که در میخانه بگیری	قدحها بود بر دستم صبوحها بود بر دوشم
خوشا آندم که در پایان مستی ها ز شنگولم	دهد رطلی و سازد هر دو عالم را فراموشم
دگر گوشم صدای پند ناصح نشنود هرگز	که سیلی زد نخستین روز عشقش بر بناگوشم
بمیرم اندرین عالم هوس جز این نباشد	که آئی نیمشب سرمست تا که اندر آغوشم
بقبر خاک گرائی پس از مردن تعین میدان	بطالب آید جهان و بسر آید ز نو هوشم

وله ایضاً

تا در ره دیوانگی اوّل قدم برداشتم	در زمره دیوانگان نامی بلند افراشتم

دل از همه کون و مکان ازین جهان و آن جهان	در راه حق برداشتم و ز مهر حق انباشتم
وارستگی منجو استم ز آشفتگی میکاستم	آشفته تر گشتم ز تو وارستگی بگذاشتم
غیر از خیالت در دلم تا خواهری یادکم	بستم دو چشم و از مژه صد پاسبان بگذاشتم
مهر بتی نازک بدن نخل قدش چون نسترن	شنگول و شوخ و دلشکن در باغ جانم کاشتم
تخم وفا در خاک دل پرورده ام چون جان دل	اندر امید بار او شوریده و شیدا استم

وله ایضاً

من نه باج خواه و نه باج گیرم	خاک راه پیر و عاجز و فقیرم
مجرمم اینکه بر زلف یار اسیرم	آشیانه آنجا شبانه گشتم
خوشتر آنکه دل را دهم بدلدار	خانه را بروبم ز شرک اغیار
رو کنم ز گفتار بسوی کردار	خسته زین فسون و فسانه گشتم
چون کند شب تار غریب و ناچار	دل اگر نه بندد بطره یار
هیچ روشنی نیست ز دشت و کهسار	جمله زیر و بالای خانه گشتم

چاره جستن دین بود عمل نکردم — من علاج نفس دغل نکردم

پای جان برون از وحل نکردم — کم بجز تدبیر کرانه گشتم

مهدی یگانه چه رخ نماید — این دورنگی از ما همه زداید

خون وحدت آنگه بجوش آید — این سخن نه من سرسرانه گویم

کشتی می آرید که من خمارم — وز خمارم آگاه نیست یارم

عاقبت برارد از انتظارم — تکیه که امام زمانه گشتم

تا خدای غفار بود نگهدار — کی چراغ مذهب شود نگونسار

مذهب محمد رسول مختار — بر طریق او جاودانه گشتم

کی تخلصم هست که نیست نامم — چون خروس بیوقت بر دی بامم

خاک راه و درویش و بی نشانم — خویش به بی نشانی نشانه گشتم

وله خماریه

نه از نبودن گردون مرا بکام خمارم — نه از تهی شدن جامم از مدام خمارم

خمار نیستم از چرخ سنگ زد بسبوم — ز یار خلوتی سنگ زن بجام خمارم

خمار از آن گلها نیستم کز و بنهفتم — ز کردن کله از وی بیک کلام خمارم

نه کز خمار حریفی که جام سنگ زد او — من از شراب صفا مستم از خمار خمارم

براه خلوة حق همچو خاک پای نهادم — ز ماسوای وی از نیک و بد تمام خمارم

حرف النون

ز جور دوران و ادای جلیبان — تا چند باید بودن شکیبان

روزی که کردند تقسیم راحت — مارا نوشتند از بی نصیبان

وقت ایعزیزان تا کی شود صرف — در کنج غزلت سر در گریبان

دانی چه باشد مرگ مسلم — پنهان نمودن درد از طبیبان

در خرقه باید آتش زد امروز — نشنید دیگر پند ادیبان

بر ما که در باغ خندیم امروز — فردا بنالند بس عندلیبان

بر خاک یاران جامی فشانید — تا کرده باشید یاد از غریبان

وله قصیدة المعروف بالعبرتیه

بیدار دلا بگشا دیده ز ره امعان — اوضاع جهان بنگر تاریخ شهان بر خوان

از تخت سلیمانی وز بخت فریدونی — نه مانده سر و افسر نی مانده سر و سامان

از کی که بود الّا جمشید شده تا که — کو آن علم کاوه و آن جام جم رخشان

از مغفر سر مردم این خاک خورش کردی — در جام جم این دیدی پیدا همه پنهان

آن ارّه ماهی بین بر فرق سر جمشید — وآن فرّه تازی بین آن حبس بلیساران

جام جم این بنمود کش ارّه رود در سر — موران سر آن سرخور کردند خورش پایان

شیرین شده کامش تلخ از بهر غم خسته — خود گشته کلیسایش بر مویه زند الحان

آن گنج که باد آورد دیدی که چسان بر شد — آری برود ارزان آید برسد ارزان

آن کلّه که از نخوت دعوی خدائی کرد — خوابیده در او ماران زائیده در او موران

از اشک سمیرامیس بس دجله شده جاری — زان سلطنت بابل وآن عزم بهندستان

آن قصر خورنق کو منذر فلک پهلو — بس فاخته با کوکو در قریه اش گریان

از کار نکو باقی بس نام نکو ماند
از لاله نعمانی خوش نام شده نعمان

بد نام شده چنگیز بدریده شکم پرویز
با قیمت پرستا خیر نام خوش نوشیروان

از ظلم شه ترکان هر لحظه کند عنوان
در جعبه عطاران آن پر سیاوشان

این چرخ چه بهرام این خانه خورنق دان
تو نیز ستمکاری کشتن و درت جبران

از تکیه که شاهان بنگر چه بجا ماند
شوید چه زمین شوئی آن پایگه شاهان

بس پاره و طوق زر کز خاک برون آرند
در شوش و نهاوند و در بابل اکباتان

زنهار تو هم عبرت گیر ترک این همه نخوت کبر
انصاف مروت گیر تا مانی جاویدان

امروز بدرویشان نعمت ده و احسان کن
شاید که تو ایشان فردا بکنند احسان

امروز خماران را سرخوش کن و نخوت شد
شاید که خمار از تو فردا ببرد یزدان

بوسی ز ترحم ده بر عاشق بیچاره
گوشی ز تلطف ده بر آه دل بریان

شاید که تو هم روزی عاشق شوی و نی هی
بر عاشق وصل یار سخت است بسی هجران

هم خاک و تبر خاک با عشق شه لولاک
وز خاک بر آرد سر بس خرم و بس شادان

حرف الهاء

رفتی و هیچ نگفتی که مرا یاری هست ــ من از برای وفات میکنم دگر ز من چه

با خم طره ام این شیفته را کاری هست ــ برای چین زلفات میکنم دگر ز من چه

تیر سمت چشم زند سرو چه از جا خیزی ــ برای قد و بالات میکنم دگر ز من چه

پای بر خاک منه بر سر چشم بگذار ــ برای جای پات میکنم دگر ز من چه

وله ایضاً

بطفل عشق آسان گشت کار آهسته آهسته ــ که پرسش خانه خمار شد آهسته آهسته

چه خورده خورده دل در چین زلف او بدام افتاد ــ دلم چون زلف او شد تار بار آهسته آهسته

ز بس مهر نگارم کم کمک بنشست در جانم ــ مرا از در بر کنار آمد نگار آهسته آهسته

بگیرد خواب امشب گر دمی چشم رقیبم را ــ کشم دلدار خود را در کنار آهسته آهسته

مدارها نمودم ملکه سرزاری کنم عشقش ــ کشید آخر حدیثم روی دار آهسته آهسته

سحر من خفته یار افتاده مست اندر کنار من	بدل آمد توان کز جان فرا آسته آمد
بچشم مست خود با دست خود زآن باده دوشین	بخشم تا کند رفع خمار آشفته آمد
برارد اندک اندک خاک سر از قبر اگر گاهی	نجاتش با همه آن گلعذار آشفته آمد

حرف الیاء

ای رند خراباتی تا کی بمناجاتی	برخیز و بزن جامی زآن باده حرامی
گر منکر اعجازی اینک به لبم بنگر	تا کنج لبم بینی اعجاز مسیحائی
دنباله ابرویم شمشیره تقوی است	گر باز نگردی شیخ در مهلکه افتادی
پرپیچ و خم زلفم رازی ز قدر گوید	گر کشف قضا خواهی رو کن بگره افشانی
زنار سر زلفم با بست بگردن بست	تا کیسره برگردی از ننگ مسلمانی
خاک از قدح پا کش یک جرعه اگر نوشید	گر شور شراب عشق بنمود در افشانی

وله فی الشکایه

الهی زاد دل عهدی که بین عهد بشکستی	متصل عهد شکستی و به بستی و شکستی

گله مند از دل شکسته خویشم نیم از تو — که به بستن نبود افزود تو بر قدر شکستی

شب مهتاب و جمال تو جز این هیچ نخواهم — باده و مستی و سر زلف دلارام تو دستی

دست و پا بستی و دل خستی و خود جستی از ما — نه بدامان تو دستی نه بکوی تو نشستی

با همه مستی و هستی چه بجاکت گذر آمد — چست جستی و بچشمش نه نشستی و گذشتی

وله ایضاً

پیری برسید و آمد هنگام ناتوانی — زین زندگی چه حاصل یا مرگ یا جوانی

گفتم طبیب را دوش کاخر علاج من چیست — آهی کشید و گفتا یا مرگ یا جوانی

دی رو بمن ترش کرد و لدا ز نو جوانم — گفتم چرا بفرمود یا مرگ یا جوانی

خاک از بهانه گیری و از دکل پیری — حاصل بغیر پیری خود چیست از جوانی

تنگست این قفس خاک بر طایر روانت — خواهد شود هم آغوش تا جان جاودانی

وله مثنویات منظومه

این مثنوی را بالبداهه در جواب کاغذ دوستی متخلص بصفی نوشته و آورده

کاغذ اسمش محسن خان بوده و بهی نیز بهدیه از طرف صفی آورده بود و در رقعه
از علم اخبار ارواح و طلب العلم از ایشان استفسار و خواهش تعلیم نموده بود

بیت

رسید آن صفی نامه یار من — گزو گشت روشن دل تار من

دو چشمم چه یعقوب پر نور شد — دلم زین وفا نامه مسرور شد

دونده بسر همچو بوی گلاب — رونده بجان همچو بانگ رباب

معانی بسی باریکی همچون میان — قوافی بهدستی اندر عیان

خطی دلربا چون خط لعل یار — بچهر سفید اندرون زلف یار

زاحسان محسن ز لطف صفی — غمم رفت و باز آمدم خرمی

هزار آفرین بر تو ز قیوم باد — وجودت ز هر رنج محروم باد

گسستی نظام نظامی بنظم — نباشد حریفت بمیدان رزم

جسارت نبودی اگر این سخن — کنون خواندمی تازه شعر کهن

توام جانی و هست در جانت جای — منت جسمم و هست جسمم چه جای

بست حلقه در گوش و فرمان نیوش
بذکر تو گویا و از خود خموش

تو خود با خودی تا که من با خودم
چه از بیخودی بگذرم با خودم

چه گفتار و هوشم سراسر تو راست
مرا صاحب گفت گفتن خطاست

مرا دست بر بست بازوی تو
نیارم کمند آختن سوی تو

سر و افسرت سبز و شاداب باد
رخت سرخ‌تر از می ناب باد

مرا پیکی از آه دزدیده بود
در اخضار معشوق سنجیده بود

هم از نعل اخضار و هم بلند
که پویه پیشش گرفتی بچند

چه دل بُردی آن ماه را دل براه
کنونم دگر آه در دل نماند

سر و کار جانم چه با مهر تو است
از آن گشت هر کار گفتن درست

هوائی که اندر سر اولیاست
یقین کاینچنین نسبت آنجا خطاست

خرابات و مسجد نه بینم میان
دوئی در خرابات هرگز مدان

اگر فیلسوف درخشنده رای
بمنطق دلیلی بیارد بپای

تو با چشم حق بین کشف شهود ببینی همه آنچه بود و نبود

بجان نوش بادت شراب الست که در مستیت یادی از خاک هست

چه خوردی یکی جرعه بر خاک ریز که فردا شود خاک هم خاک ریز

بیا تا همی باز دستی بریم که یکباره از قید هستی رهیم

در آن مستی از روی صدق و صفا همی خواهم از سید اولیا

که مهرت بجانم فزونتر کند به دوستی تازه و تر کند

از این بیشتر در جهان خراب که هیچ و باطل میان سراب

متاعی ندارم بیزدان پاک که با خود برم وقت رفتن بخاک

قیامت سر از خاک چون برکنم تماشای دیدار دلبر کنم

نیاید بحجر بر شرح و داد کنون قصه کوته که لطفت زیاد

وله ایضاً

در زمان توقف در کربلای معلی حسب الخواهش آقا شیخ عبدالرزاق نامی

در فوت مرحوم شیخ زین العابدین مجتهد معروف و عزاداری پسر آن مرحوم جناب حاجی شیخ حسین فرموده است

در کربلای عشق حسین چون ز زین فتاد
آشوب در تمامی روی زمین فتاد

شاهی که هم مرکب او سود فرقدین
با نیم جان بخاک ره از فرقدین فتاد

صور عزا دمید سرافیل در سما
روح الامین طپان به یسار و یمین فتاد

روحانیان عالم جان را از این ستم
از چشم چشمه آمد و چین در جبین فتاد

زین ماجرا شور نبا سوده انس و جان
کز نوع عزای تازه در ارکان دین فتاد

شمسی ز چرخ سامره در چاه غیبت رفت
مه از قفا فرو شد و بادی قرین فتاد

انشمس شد پدید در اجماع شرع پاک
این مه ز جمع رفت و بخلوه مکین فتاد

از سبق بکدگیری بکریم بروح او
آشوب در ملائکه کروبین فتاد

تنها نه در ملائکه آشوب سبق بود
کین صورت عجیب هم اندر زمین فتاد

معلوم شد که رای فلاطون درست بود
بر قد عاشش شاه عدلی چنین فتاد

اینک در استباقه تابوت بنگرید
گرمرد سر شکسته دازدن چنین فتاد

در خلوت خلود جنانی گرفت جای
کش ذوالجلال بانی مجلس نشین فتاد

زانسان که درزمین پی ترحیم روح او
مجلس نشین مروج دین مبین فتاد

اولای ارث را بود آنفر ولای حکم
کین حکم در شریعت غرا چنین فتاد

آری پس از حسن با مامت حسین نشست
زان پس علی و بعد محمد امین فتاد

یارب نگاهدار کسی را که خبر تش
کنز علوم و رحمت للعالمین فتاد

وله فی ذم الزنا والمحرمات بطریق الحکایه والکنایه ویسمی بقطعة السوزاکیه

دوستان در پنجه سوزاک محنی دستگیرم
خون بجای اشک میریزد کنون از چشم گریم

بارها با کس کشان کهنه جادو یان نگفتم
خاکی آرید کاندر دفن کس بازی بصیرم

آه کز نو حیله بازی کرد جنس کهنه جادو
کین خیانت کرد با من مستشار دستگیرم

خانمی آورد دوشش اندرون تا قم پیرزالی
دیدم الحق در پذیرائی آمد ناگزیرم

چشم بی سرخی و رنگ و روی سرخ و تن سلامت
غافل از کرب که بود در غنچه‌ام بر نیرم

گفتمش ای خانم بجان خود بجان من بجنبا
تازه میخواهد ازاین زحمت شود آسوده گیرم

پنجه بر رخ زد ز جا برخواست کی ای حرص و حرکی
دختر همان امیرم خواهر همان وزیرم

پیرزالک چهره بخراشید که آه از ننگ حرفت
انفعالی نزد خانم تا قیامت سر بزیرم

زیر چرخ اندر چون وی کیست کز من حسن خواهی
هرگز از مهران صدکم شب برای وی بگیرم

من ز خبط خود پشیمان گردم از فرط خجالت
زندگی تلخ آیدم خواهم که از خجلت بمیرم

عذرهای دلپذیرم عاقبت برجا نشاند
سرو قد گلعذارم مشکوی دلپذیرم

من فریب خود دهم گویم تجلی پرورم هستم
نیستم مجبور شهوت بر طبیعت من امیرم

مانعم مفقود گشت و مقتضی گردید حاضر
بست شیطان طبیعت چشم عقل مستنیرم

بر نفیرم بر دمید آنکه چنان یکروبی از وی
که کند فریاد العفو هر سحرگاهی نفیرم

خورده‌ام زخمی ز کس فریاد العفو نفیر زاران
غرق چرک و خون شده زین زخم گیر تره شیرم

یکسر از تیشون دیوار و یکسر گردنی | بهر این تقصیر در زنجیر جهل اکنون اسیرم
بیضه را چون بیضه اندر بیضه بندی می‌نهادم | خود چه مرغ کرک اندر روی بیضه جا بگیرم
من که چون بازی شکاری تند در سواری بودم | همچو پابوی چلاقی این زمان زار و فقیرم
دیگر از دستم بدامانت ز من کن دستگیری | گیر گیرم گیر گیرم گیر گیرم گیر گیرم
هوش بگشا پند بشنو بند شهوت بند محکم | تا نگوئی آخ فرجم تا نگوئی داغ گیرم
توبه کردم باد خاکم بر سر و لعنت بشیطان | بار دیگر گر چنین خاکی کنم بر فرق گیرم

وله خراباتیه

با دو تن دوست که در راه سلوک همقدمیم | خوش نمودیم شبی سوی خرابات چمیم
ره نوشتیم شب تا که عیان شد ز آثار | که مشرف بکه طور و حریم و حرمیم
پاسبانی زد و در باز و حریفی ز درون | مرحبا گفت که ما منتظر این کرمیم
بردمان جانب بزمی و بکنجی بنشاند | گفت دم خوش شمارید که ما اهل دمیم
هاهن ها ببینید در این بزم که مست و هوشیار | همه از پیر و جوان یا ز عرب یا ز عجمیم

همگی خاموش و گویا همه مست و هشیار — هر دو عالم زده پا جمله برون از اقلیم

نه غم از هستی و نی طرب از رهبت جهان — خارج از دایره و دوره شادی و غمیم

ما پرستیم چنین ساده رخان شنگول — فارغ از طوف جمادی و جمال صنمیم

ما چه این جمله شنیدیم بگفتیم به پیر — که از اینسان سخنان تنگ دل و هم الیمیم

پیر خندید که ما آینه جام جمیم — خیر خواه همه و جامع بین امیم

شاخه یک شجر و گوهر بحر خضریم — جملگی چشم و دل و گوش سراپای همیم

همگی چون هم و از هم همه نی بیش و کمیم — ما خرابات نشینان همه همرنگ همیم

نیمشب کز اثر باده و چنگ و نی و رود — ناله شور غم انگیز دل از کف بربود

سر محراب سر منبر صراحی بقیام — پای بر منبر و صدر طل و پیاله بقعود

گلرخان در که رقص همچو گلی کز نسیم — که گهی میل ببالا کند و گه بفرود

چشمهاشان همه از مستی بیمار و چه مار — گیسوان ریخته بر پیرهن سرخ و کبود

چنگ زن بسته دو چشم از اثر باده و چنگ — زده در چنگ و خطا در زدنش هیچ نبود

جز بیک گوشهٔ چشمی نظری گاه بپای — بد گر گوشهٔ دیگر نظری سوی حسود

پیر فرمود که مجلس به ازاین نباید — که چنین امر بما آمده از غیب و شهود

چشم حق بین بگشائید درون صاف کنید — دیده باید ز حسد بست و سر باده گشود

گلرخی با قدح می همه را پی در پی داد — کافر و مسلم و لامذهب و ترسا و یهود

لحظه نا شده یک یک همه مدهوش شدند — او فتادند نه محمود بماند و نه حسود

ناگهان پیر برآورد سر از جیب سعید — جرعه در زد و این نکته بنیکو بسرود

همگی چون هم و از هم همه بی بیش و کمیم — ما خراباتنشینان همه همرنگ همیم

سحری باد صبا از پی مشاطه گری — وارد بزم شد از روزنه دزد دری

ز غم نرگس بخم زلف پریرو پی رفت — تا تفقد کند آنجا ز دل خونجگری

شوخ پنداشت که دزد است و بباغ آمده است — که مگر بوسه بدزدد ز لب پرشکری

لب بخمیازه گشود و بدهان دست نهاد — جنبشی کرد و بغلطید از آن بربری

ساقی گلرخ شب جنبش او تا نگرید — ریخت اندر گلویش جام صبوح سحری

که خماریده و سحر گشته صبوحی نوشید — خون برانی کف با غبت ز عمر دگری

پس به پیوند زمی نم نم و دم دم کم کم — شد خمار از سر و افروخت بجا بهاری

مطرب و شاهد و ساقی همه در کار شدند — بزم شد عالی و کس را نبود از کس خبری

ناگهان چنگ زنی مست زیک گوشه چشم — کرد در دیده نگاهی بنگار دگری

سر انگشت وی از پرده بلغزید و نشد — ساز وی جفت آوا از این بد نظری

پس رقیبش نظری کرد سوی حضرت که — تا اگر امر چه صادر شود از معتبری

پیر میکار چشمکی بلب مطرب داد — چشم بر بست و سرائید بلحن دگری

بهمی از بم و از بم همه نی بیش و کم — ما خرابات نشینان همه همرنگ همیم

دوشش از کثرت افکار و ز انبوه خیال — غرق حیرت شدم و گشت دلم پر ز ملال

سوی خلوتخانه شدم چله نشستم در سیر
همچو نحل آدم این وحی ز خلاق کمال

که بر پیر برم مشکل خود عرضه بدار
کو خلاصت کند از رحمت این جهل و ضلال

خدمت پیر شدم خاک ادب بوسیدم
گفتم از غیب دلالت تو کردم دلال

پیر فرمود بفرما که چه مشکل داری
تا بتحقیق کند حق همه حل آن اشکال

گفتمش ره بخدا چونکه یکی بوده و هست
مختلف از چه مذاهب ز چه این قال و مقال

جنگ هفتاد و دو ملت چه طبیعی چه دهر چیست
حق چه چیست بکن الم ازاین احوال

آفتاب و مه کوساله و روح و آب
نور و ابر یمن و نار و شجر و ارباب مثال

بت و بتخانه و آتشکده و مسجد قدس
قبله این محبوب اندگر سوی شمال

گر علی هست خدا از چه پرستند اینها
ور علی نیست بود پستی حق نقص کمال

پیر فرمود تمام آئینه خانه است جمال
که یکی گشته پدیدار هزاران تمثال

در ازل وصف علی ذات حق اینجا هم
میروند همین نکته بصد غنج و دلال

بگلی از بیم و از هم همه نی پیش و کم
ما خرابات نشینان همه همرنگ همیم

و له تضمین حشیشیه

وقتی دوستی بمناسبتی این یک شعر را در وصف حشیش خوانده چون سابق

ولاحق و تقیّه را در نظر داشته و از قائل نیز مطلع نبوده از ایشان خواستار

شده که ترجیعی بنظم آورند که خاتمه و بند در هر رجعه با این شعر باشد تا کی

اسیر چون سیاووش آهنک سر خیمهٔ رستم کن بعد از آنکه بر حسب خواهش ایشان

این ترجیع بنظم کشیده اند بعد از تحقیقات معلوم میشود که این یک شعر از اشعار یست

که از مرحوم شاهزاده عبد الباقی میرزا پسر مرحوم طهماسب میرزای مؤید الدوله

پسر مرحوم محمد علی میرزای دولتشاه پسر مرحوم خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار

است و چون شاهزادهٔ مزبور در حکومت همدان مقداری فاضل خرج در

کتابچه بجمع و خرج بپای دولت ابواب جمع مینموده مرحوم خلد آشیان

ناصر الدین شاه قاجار نوّر الله مرقده الشّریف در موقع تفریق حساب

بمشار الیه فرموده شاهزاده تو عبد الفاضلی نه عبد الباقی زیرا هر ساله

فاصل خمس بپای دولت ابواب جمع میشانی و مصرع ثانی نیز مقدم بر مصرع اول در غزل شاهزاده مزبور است

تسو خا من دمی دولت بهمدم کن | رخ برکشا و چین ز جبین کم کن
برکرد ته کلیم بزن آسبی | برآتشش بگیر و کمی دم کن
وانگاه آن زمرد روشن را | تا قبا کو عجین و درهم کن
غلیان بساز و برکش و چون جبریل | روح مسیح در تن مریم کن
هم یکدمی ز دودی بدهم بروم | جمع این خیال درهم و برهم کن
ابلیس کبر و نخوت را غل زن | فرمان پذیر و سجده بر آدم کن
کنجی برم چه کنج نشین خاموش | فریاد و داد و غصه بده کمتر کن
گفتار کرد کار مسلم دان | وز کشت کار تخم بدی رم کن
تا چند خون دختر رز ریزی | شرم از خدای عالم و آدم کن
گر رای من تو رانه مسلم هست | زین شعر شاهزاده مسلم کن

تا کی اسیر خون سیاوشی / آهنگ سبز خیمه رستم کن

کرسیوز حسد چه یکی شیطان / برآتش غضب زندت دامان

ترساندت ز ننگ دز دوباره / وز رفتن ممالک ترکستان

پیران جهل بر تو شده چیره / پیران عقل از تو شده پنهان

نه رحم بر سیاوش ایکادشی / نه شرم از وزیری چون پیران

بی زحمتی ز انک فرنگیت / بی رحمی بمملکت توران

با خنجر کرزوی زره کردی / خون سیاوش از گلویش ریزان

چندان ز خون دختر از خورد شی / کان خون گرفت عاقبت دامان

تخم عمل فراشت قد خسرو / کیوش ربود و برد سوی ایران

لشکر کشید و کین پدر بگرفت / شد کشته شاه و سرخیل هم هومان

مین باده غرور چنان کردت / رو ته کلیم سرکش و این برخوان

تا کی اسیر خون سیاوشی / آهنگ سبز خیمه رستم کن

در اوقاتیکه این اقل السادات خلیل ابن صدرالاسلام ملقب بذوالریاستین
در مدرسه اقبال طهران مشغول تحصیل علوم بودم و هنوز سنین عمرم بچهارده
نرسیده بود عریضه خدمت ایشان عرض نموده که از جمله مطالب مندرجه
در آن تاخیر حقوق مدرسه بود که ناظم مطالبه مینمود منجمله برداشتن لباس
و منجمله تاسیس مدرسه در باغ الهیه قریه حسن اباد بشاریات قزوین برای
انکه رعایا نیز تحصیل زبان خارجه نمایند و چندین کوزه درخت شمشاد و سرو
بلند و شب بو بود که برای کاشتن در همین باغ الهیه که پدرم بمن بخشیده
بود باگاری خدمت ایشان فرستاده بودم که انجا بکارند با مقداری
پرده آلات موسیقی و سوزن جعبه ضبط اذان نماز اتفاقاً وقتی عریضه
این اقل السادات بایشان میرسد که در همان باغ الهیه با جمعی از دوستان
بهار اشس کشک آمده بودند گاری و عریضه میرسد فوری جواب فطعاً
با اب بدیهه مینویسند و توسط اورنده میفرستند این اوقات باطله های

زمان تحصیل را که میگر دیدم آن مکتوب منظوم را دیدم و در این مجموعه ثبت نمودم

سرنامه دیدم بنام خدای — ز فرزانه فرزند با هوش و رای

بخطی چه خط خوش او بروی — و یا تازه سنبل دمیده بجوی

الهیه بودم پی کشت گشت — که قاصد مرا داد رقعه بدست

چه گلهای چائی دلم بر شگفت — وز آن خط خوش ماندم اندر شگفت

هم از دوستان هر که خواندش سرود — ز یزدان ابر جان پاکت درود

بیاورد کاریچی آن کوزه ها — ز تب بود سرو و ز شمشاد ها

بهمان پرده و سوزن و غیر او — دو تومان کرایه بدادم بر او

براتی ز پنجه نه کم نه زیاد — گرفتم فرستادمت نزد اعتماد

رساند یقین حضرت امجدت — مگر دست ناظم ز مدرس ردت

از این نیت مدرسه ساختن — بده تخم علم و هنر کاشتن

بسی آفرین گفت زین خیال — که ترویج بخشی بعلم و کمال

البته از میز و تخت و کلاس ... یکی مدرس خوب و خاطر شناس

کتبهای تحصیل در ابتدا ... کزو ره بیابند سوی خدا

ز کژی سوی راستی ره کنند ... بجان هرچه فرموده الله کنند

نه دزدند محصول ارباب زار ... بهرزه کنند آب در مرغزار

که کار در زیر دیوارها ... همه جمع کردند بیکارها

بهرزه سرائی و هرزه دری ... یکی این بگوید یکی آن یکی

قناه از لجن پر کند چارپای ... چنان پر که نبود در او جای پای

فلاحت که از بهر این مرز و بوم ... بود راه آوردن قوت یوم

ندانند و آنهم که دانند باز ... بخدمت نسازند دستی دراز

ز خاکستر گلخن از بهر کوت ... محال است ریزند یک نیمه پوت

بود بهره دهقان کنون در دیار ... نخست علم دین پس فلاحت بکار

نه گفتار روسی و یا انگلیس ... که یا ژاندرمه شود یا پلیس

رود پیش ایشان مترجم شود — تورا پشت کی جای او خم شود

محل بابک خالی شود از برات — تومانی کُلات و تومانی کُلات

زموز یک در رقعه های دکر — ندیدم کسی قصهٔ هیچ سر

در اینجا ز من خواستی جواب — ندانم صواب است یا ناصواب

بواضح ز ترتیب او قصه کن — که تا بشکرم حسن و عیبش ز بُن

اگر مصلحت شد نویسم جواب — که تحصیل کن یا مکن سر متاب

من از بهر دیدار نیکوی تو — بطهران بیایم مگر سوی تو

لباس آنچه باید گرفتن تمام — اگر صبر داری بگیرم بکام

و الا خودت آنچه خواهی بگیر — قبولش بود نزد من ناگزیر

نهار آوریدند و شد آشش سرد — قلم از کف افتاد تن ضعف کرد

ده دو روز مه رفته و شنبه است — که خاک این جوابیه را گفته است

و له فی سر الحکمة فی المحبة و المناجاة الی الله تعالی

بدل مهری افتاد ناگاه … بود این حال دل درگاه و بیگاه

گل دل را با او جنسیتی بود … چرا پنهان کنم جنسیتی بود

در این گلزار در هر سو گلی است … جدا هر دل گرفتار گلی است

مرا دل شد گرفتار نگاری … که در چشم گلست ار هست خاری

چنین بود از ازل بخش خدائی … نشاید با قضا زور آزمائی

قدر آورد بر من ترکتازی … جوانی زهد و پیری عشقبازی

بحمدالله که در پایان سودا … بجانم کرد شور عشق مأوا

الهی حاجتی جز این ندارم … فزائی عشق او با عمر دارم

که خوبان آئینه روی تو هستند … تو را غافل عزیزان میپرستند

سر نامه بنام دوست نامم … بجز نامش مباد هرگز بکامم

همی خواهم ز درد خویش گویم … گرفته غیرت عشقش گلویم

بدل هر دم زنیش عشق زوریش — شکسته دل چون تار توریش

الهی سوختم از هجر دلدار — خدائی کن که هستم سخت ناچار

نه خوابی تا که در خوابش ببینم — نکس محرم که قاصد بر گزینم

طبیب هوشمندم هر در مان — نگفت از محرمان میدار پنهان

خدایا هوشش ای بستان بودی یا — که ترسم افتد از پرده برون راز

اگر دانم یقین کاندر قیامت — بگیرم دامن آن سرو قامت

چنان چابک قدم آنسو گذارم — که رخشش دبم در ناید غبارم

دلم حیران و سر گردان چه پرگار — پریشانم ندانم آخر کار

دلم وقت خداوندی چه وقت است — خدائی کن که دردم سخت سخت است

تجلوگاه خاصم مژده ده — بت مشکول من را جلوه ده

اگر ناید بسویم آمد از ناز — مراده قدرتی کانجا شوم باز

که چشم و گوش و یاد و دست یکجا — ز بار غم شده است از کار دیکا

دلم تا کی کشد بار جدائی   ده انصاف اینچنین باشد خدائی

باین عجز و ضعیفی غیرتم بین   توهم غیرت کن آخر سوی من بین

ازاین جان بهره جز زحمت ندارم   بیا بستان امانت می سپارم

مراگویا دلم از غم سرشتی   بجرم داده بودی سرنوشتی

که پیری تو عشق نوجوانان   ندیدستی بتر دست بتان آن

چه طفل شیرخوارم اربرانی   ندارم غیر کویت آستانی

زتو خواهم وصال یار جانی   ندارم غیر تو دیگر تو دانی

به بیداری نباشد گر میسر   جمالش را بخواب آور بمنظر

بشرط آنکه سازی کارسازی   دگر بیدار از آنخوابم نسازی

که بیداری از آنخوابم زیانست   به از بیداری این خواب گرانست

گران فرما چنان آنخواب راحت   کز و سر بر ندارم تا قیامت

مگر سر چون برآرد خاک از خاک   به بیند چهرهٔ آن دلبر پاک

وله فرهادیه

یکی در بیستون گفتا بفرهاد | که در این کوه کارت چیست استاد

بگفت اینجا ز شیرین بس نشانهاست | مرا از آن نشانها داستانهاست

فلانجا گرد راه از دور دیدم | بامید قدومش بر دویدم

فلانجا چهر شیرین شد هویدا | که روشن کرده بود این کوه و صحرا

فلانجا پیش آن بت سجده کردم | گهی خندیدم و گه گریه کردم

فلانجا آمد از گلگون بپائین | گرفتم زیر بالش را بآئین

فلانجا موزه اش از گرد رفتم | ز رنج راه بس عذرش بگفتم

فلانجا با کنیزک گفت کاینجا | بمان شبدیز را مگذار تنها

فلانجا شیهه زد شبدیز از شوق | چه شیرین خند کامی شد نوی ذوق

فلانجا شیر را از جام سنگین | بلب خند از کفم بگرفت شیرین

فلانجا پیرهن راند بگشاد | که بس گرمست ای فرخنده استاد

فلانجا برقعش چون باد افراخت — زگیسو برقعی بر چهره انداخت

فلانجا دست سودم بر سر و یال — که فرهاد امرزاد این بر و یال

فلانجا گفت خسرو کامد اینجا — بگو از من سخن از زشت و زیبا

فلانجا با کنیزک با نویدی — بگفتا از شتر دیدی ندیدی

فلانجا با سر انگشت بلورین — کشید این نقشه را بر خاک شیرین

فلانجا عزم رفتن کرد چون ماه — رکابش را گرفتم باد و صد آه

فلانجا باز پس فرمود رخسار — که فرهادم خدا یادت نگهدار

فلانجا چون برفت و تیره شد روز — کشیدم از جگر آهی جهان سوز

فلانجا دود آهم چشم گلگون — گرفت و ریخت اشکش همچو جیحون

فلانجا راه من گلگون شد لنگ — که پای پرکاهش خورد بر سنگ

به یک تک از فلانجا پر گشادم — بردن ماه را امید دادم

نشاندم بر کتف گل لون شیرین — رساندم نیمشب در قصر شیرین

دلش خوش بود از این تکرار چندین	که کام از نام شیرین داشت شیرین
تو خاک از حقتعالی کن همی یاد	که او باقی و باقی رفت بر باد

وله فی الترجیع ترجیع بندیست در مرتبه بدایت سلوک و ریاضت که بند ترجیع همه جا اذونی اصباوث است که بلغت عبرانی ترجمه این کلام یا حی و یا قیوم است که ذکر دوروز زبان کاملین است

داشتم سحرگاهی محفلی بمیخانه	گز در آمدم ناگاه بیحجاب جانانه
شد زچهره اش روشن سطح بام و کاشانه	گفتم هر زمان از شوق این سرود مستانه

اذونی اصباوث آذونی اصباوث

میزبان صفت از لطف نقل آشتی چیده	رخ ز قهر تابیده دل ز جور رنجیده
هر دمم ز فرط کرم حال زار پرسیده	دل چه دید این دولت گفت شنگ و شنگیده

اذونی اصباوث آذونی اصباوث

ساعد بلورینی از کرم بمن بنمود	عقل و هوش را از من یکسره صنم بربود

درد هجر از جانم خیم غمزه اش بزدود	از سر طرب گفتم این ترانه را بسرود

آذونی اصباوث آذونی اصباوث

از حجاب اگر رخ را آن صنم عیان سازد	گبر و کافر و هندو دل چنین بکف بازد
عکسی از گل رویش گر بدیر اندازد	همچو بلبلان ناقوس ذکر خویشتن سازد

اذونی اصباوث آذونی اصباوث

نقش نفس تا باقیست کی شوی بحق واصل	تا چه لا ز بحر عدم رو نهی بسوی ساحل
پس رسی بالا الله لطف او شود شامل	هر زمان همی گوئی با عقیده کامل

اذونی اصباوث آذونی اصباوث

جان که پیک جانانست زین قفس بزندانست	زآن نصیبم از عشقش زهر تلخ هجرانست
بشکنم که در این چاه ماه اوج کنعانست	تا رسد باصل خویش اصل قطره عمانست

اذونی اصباوث آذونی اصباوث

یار سرو قد دل شد همچو لاله پر خونم	آخر ای صنم رحمی کن بحال مفتونم

هرچه خوانده ام یک سر شبه باده مرهونم	جز جز دو حرف کو گشته بجورد مفتونم

اذونی اصباوث اذونی اصباوث

بوستان نشین من سوختی ز هجرانم	تا تو جلوه گر گشتی من ز کنج اخرانم
تا گرسنه کردی همچو صید قربانم	زنده گردیم از نو زین سبب همی خوانم

اذونی اصباوث اذونی اصباوث

از جهان تمنائی جز وصال یارم نیست	مطمح نظر چیزی جز جمال یارم نیست
هیچکس در این دوره جز شمال یارم نیست	در سر پر از غوغا جز خیال یارم نیست

اذونی اصباوث اذونی اصباوث

تا که سبز و خرم هست خمر دوستی ای پاک	تا که ذات حق باشد اثمار نقصان پاک
تا رسد با صل خود جان هر که شد چالاک	اسم اعظم حق را ورد خود نماید خاک

اذونی اصباوث اذونی اصباوث

وله ایضاً

للارتحال عن هذه النشأة الفانیه

اینک ای یاران اگر نیک ار بدم	میروم آنجا کز انجا آمدم
میروم در لطف آن نیکو سیر	آیه لا تقنطوا دارم زبر
جانم از عصیان اگر آمد ستوه	رحمت او پشتوانم شد چه کوه
خوش نیم با یار روزان و شبان	آنچنان که بود خوش مرد شبان
رستم از افسانه و قال و مقال	الوصال و الوصال و الوصال
تشنه شد چون جان خاک آن آبرا	رفت تا گیرد ز ساقی نابرا

وله ایضاً

فی سر الاتحاد

عاشق حیران جگر گشته چاک	از پی تحقیق گفت این بیباک
عاشق و معشوق چه دارند فرق	ای شده در لجه توحید غرق

گفت رونی هیچ در این کیش نیست	عاشق و معشوق یکی بیش نیست
از قدح آب قدح افکن بجو	دیدی اگر فرق مرا باز گو

وله فی القطعات

صاحبا از قوت غالب بایدت	داد فردا قطعه بر بیچارگان
زان نبیند خاص عطرآمیز خویشتن	کت از او شد زنده دل روشن روان
فهر فردا را هم امشب لطف کن	در خمارند این زمان میخوارگان

وله فی الرباعیات

این رباعی را بداهتاً بجهة عمارتی که در دربند شمیران طهران حسام السلطان قراگوزلو بالای کوه ساخته در میهمانی که مشارالیه از ایشان نموده فرموده اند

دربند بدربند بقیا و حسام	تا ساخت بزور زر چنین نیکمقام
میگفت بانصاف حرام است حرام	هرکس که بیادم نخورد اینجا جام

ولہ رباعیہ

نہ حسن بتان نہ قد رعنا ما را
نہ وصل شب و نہ ہجر فردا ما را
نہ رنج خمار و نہ صبوح سحری
نہ ساغر و نہ بادہ نہ صہبا ما را

ولہ رمضانیہ

دانی رمضان چہ کار میباید کرد
اول دفع خمار میباید کرد
اندوختها دررہ دلبر باید
بر یار آن دل نثار میباید کرد

ولہ مفردات

خدا کند کہ فتد خون من بگردن او
بدین بہانہ بگیرم بحشر دامن او

ولہ ایضا

لی تورا بست دہان تا کہ سخن رانی ازو
نکتہ سنجان ز دہانت سخنی ساختہ اند

(وَلَهُ)

هرکس که نگردد بسبب جمع پریشان

انصاف توان داد کم از مهر گیاهست

وَلَهُ)

با قهر شدم ز بزم و آن طرّه بلند

چون مار حلقه زد بکنه کار پای او

ولَه ایضاً

ابر گوید بر چمن هل من یزید | سبزه میگوید بریز هل من مزید

وله ایضاً

چه دهان باز کنی پیش خضر بهر حیوة | خود میان دو لبت چشمهٔ حیوان داری

ولَه فی مبارزه الرّبیع مع الخریف

قدرت خود را چه حق خواست کند آشکار | امر بجبریل کرد تا که ببارد بهار

از پی اسباب صنع الفت و شرکت بداد ... چار عدد را بهم تا همه گشتند یار

در رحم خاک شد نطفه بسی منعقد ... ابر ز باران نمود پس بزمین در نثار

خور پی خدمت کمر بست بجان سر بسر ... تا بشد از بر و بحر سبزه و گل آشکار

ز سنبل و نرگس و بنفشه و یاسمین ... سوسن آزاده و لاله گلگون عذار

فرش زمرد فکند بر زبر کوه و دشت ... نقشه ز گلها نمود نقش بر او صد هزار

هم ز درختان گل خیمه و خرگه برافراشت ... فزون ز تعداد و هم برون ز حد شمار

از پی خنیاگری نشسته بر شاخها ... ز بلبل و هدهد و قمری حق گو و سار

پس بصبا لطف کرد از پی مشاطگی ... رنگ خوش و بوی خوش بیقدر آید آنگاه

صبا بیاراست باغ چسان نگارین من ... زبسکه از بو و رنگ کرد بر ایشان نثار

چونکه بر ایشان وجود داد پی فیض وجود

یکسره بود و نبود داد بشاه بهار

بهار با فر و زیب نشست بر تختگاه ... سبزه و گل خیل خیل صف زده در بارگاه

بصد نزاکت نسیم از پی خدمت مقیم
روان بهر سو صمیم نیمشب و صبحگاه

بادزنان لاله را کز مرض محرقه
سوخته دل آمده نزد صبا دادخواه

شانه کنان گیسوی بید معلق گهی
سرمه کشان دیدهٔ بنفشهٔ خوش نگاه

ز معجر زر نمود کسوت بید خلاف
ز افسر زر نمود زینت نرگس کلاه

ز سطح دریاچه‌ها از اثر موجها
ز برگ گل برده بس [illegible]

چه گنج بادآوری که تحفه برد شش همی
صبا ز دریای ژرف نزد پرویز شاه

هدهد چون باربد در صف خنیاگران
به پنج نوبت همی راست زند چهارگاه

چنان نکیسا بشاخ بلبل دستان سرای
بلحن شیرین زند دوازده دستگاه

بهر خطابه نهاد زیبق سیمین کلاه
بهر عدالت بداد نرگس مسکین گواه

که روز نوروز باد باقی و میمون شاه
تا که بود روز و شب تا که بود سال و ماه

بهار فصل شباب ز باغ بود کامیاب
نه رنج و نه پیچ و تاب نه ظلم و نه انقلاب

روز نمایان چو شام ز ابر ازار ما | شام فروزان چو روز ز تابش ماهتاب

باد براندی گهی ز درگه دی غبار | آب فشاندی گهی بخنجر که دی سحاب

خلق خوش از مقدمش زنده ز عیشی و نشش | چاک به پیراهنش جملگی از شیخ و شاب

در کف مستان شراب با دف و چنگ و رباب | مزه ز نقل و کباب بوسه ز لعل مذاب

سیمبران نغز و پاک مست فتاده بخاک | نه یاد از خود نه باک ز مسجد و از نقاب

بطرف باغ و چمن بزیر سرو و سمن | دو مغز در پیرهن فتاده هر دو بخواب

مستان ز نیسان بخواب بهمان خوش وقت آب | چیل بکف در شتاب که باغ می بدهم آب

گاه ز هر گلبنی بچیده رعنا گلی | برده بر نو گلی که بیندش بی نقاب

ز هوای گلی نمانده عقل و دلی | در عقب گلبنی کشیده سر در حجاب

گوید آهسته چون بیند اطراف بزم
گوش بد اندیش کر دیده بدبین بخواب

شام چو شد باغبان خسته تن و خسته جان | ز رنج آب آوری ز رفتن گلرخان

چست بشگو ددید بستر خود گسترید — جامه بکند و خزید بردش خوابی گران

دید بخواب آنچنان که شد سوی بوستان — زالی بس سخت جان سرد دم و قد کمان

زالی افسونگری بددل و بدگوهری — سرد نفس اژدری قا بفن جان رباش دمان

سوری بگرفته دست دمدر او چو پست — ریزد گل آنچه هست بر در گلبن روان

دهقان برداشت بیل همچو پیل زنده پیل — تا کند او را ذلیل گیرد از وی توان

زال چه زینسان بدید سرد دمی بر کشید — جانب دهقان دمید دهقان شد ناتوان

نو به زمینش فکند گرفتش از بید بند — که تا بکی غره چه رستم سیستان

بدین دم سرد باد نو گل دهقان نژاد — برم بکر شغاد تو را بچاه گران

دهقان نام و نشان بجو است از وی عیان — گفت تو را نام خود چار نمایم بیان

یکی سر اپل گفت یکی خر نیم سرد
خواندم این یک خزان گوید آن مهرگان

دهقان در خواب ناز چه دید این ترکتاز — جانب شهر رفت باز تا کند آگه ز راز

بردبر شه نماز گفت بعجز و نیاز
که شاه باید مرا دهد بخلوه جواز

شاه شد اندر شگفت پس ره خلوه گرفت
گفت که ای سرفراز زود عیان ساز راز

دهقان با روی زرد قصه بر او عرضه کرد
شاه پر از فکر شد زین خبر جانگداز

گفت بدهقان که هان خبر بگیر از جهان
ز باخبر کاهنان حکیم داکه زراز

دهقان با صد شتاب رفت بنزد غراب
تا که تعبیر خواب او شودش چاره ساز

غراب گفت انتخاب هست ز راه صواب
دارم هوشش زیاد کردم عمری دراز

لیک تو بینی عیان تازه نباشد جهان
ندیده ام من خزان گرزو کنم قصه ساز

نخست باغ است باغ منش نخستین کلاغ
وین سگم اوّل است زمریم یک باز

دهقان با سوک و درد رو بسوی شاه کرد
دل شده از غصه زرد جان همه سوز و گداز

گفت که این بسته راز بمن نشد هیچ باز
چاره ز حکم قضا نیست بجز سوز و ساز

هنوز با شه تمام نگشته بودش کلام
خزان رسید و کشید تیغ ستم از نیام

نخست زد سیلی بصورت برگ رز | که ریخت خون بر جستش چه می ز مینا بجام

گرفته را جدا به پیش خود ستده | مستانه را برده سوی گلستان مدام

زاده تو بیحجاب با دف و چنگ و رباب | رفته بر شیخ و شاب کرده پر از ننگ نام

روبه زد و شیر ز عقل از او دیده حذر | ریخته بس آب شر بکله خاص عام

هی آن یکی در کشید سلامتی دوستان | هی آن یکی سر کشید کوری چشم لئام

قرار دلم را سحر مستان زین شور و شر | ز بس زدندش نبُد داشت پای قیام

شوم از اینجا روان کنون به تهران | بمغز آن بیهوشان کنم مراد را انجام

رز ز چنین دستبرد یکسره نقشش فسرد | گوئی یکباره خرد گشت همه‌اش عظام

دهقان همچون شهید خاک بر رویش کشید | بجامه سرخ و زرد داد به قبرش مقام

کلاغ چون قاریان بلهجه تازیان

بر سر قبرش قران خواند بصد اهتمام

پس بسپه گفت هان رو سوی یغما کنید | تاخت به لشکر که سبزه و گلها کنید

جمله بسوزید پاک گشید مانند تاک | ز آتش عدوان چه پروز گشید مینا کبید

گردیر شش اپهش بکوکب و اهری | بخیری نسترن اطلسی ششبلید

باد لین حمله شان کرد چه خاکستری | نفتی اصلا نبود یا خود کشان ندید

تیغ به او ودی روی تن اندر زند | ز بس زند شش به تیغ جوشنش ار هم درید

زپا فکندند بس قامت شمشاد و کاج | لوند به قرباغ دین نتواند چمید

ز مرز بابان بوم چه کس سرپا نماند | بتعبر شان جای خاک ز برف پوران وزید

گردیخ و یخم جان که سبزه را بود گمان | یلمبره برد از جهان سور قیامت کشید

سوسن عنبر چه مار بخفت در زیر خاک | تا چه کند گرد کار دست طبیعت پدید

گفت ز شاخی بلند زاغی بس هوشمند | ظلم نپاید مدام جور نماند پدید

شاه بهاران چه رفت با همه عدل و داد

عاقبت ظالمان هست بدانا پدید

بهار ربت بار شد بجرم هسپاک | شد متحصن در او تا چه کند کردگا

دست دعا برکشاد شیخ ستمبارد | پس ز خدا خواست داد تا کندش برقرار

قصهٔ رز چون بگفت جبریل شد در شگفت | دامن حق را گرفت زین ستم بیشمار

عدل الهی بجوش آمد و گفت ابیره‌شش | قهر من آمد بجوش شاخ دعا داد بار

دو کار زدارم نهان ز دیدهٔ بدگمان | یکیش دزدیده و یکی دگر آشکار

چه او در انبار جود مراد خیره بود | کنون به بخشیدم آن هر دو بشاه بهار

یک اربعین زودتر از آنکه شاه فلک | رود به برج حمل دزده فرستد بکار

که راه بیرون شدن ز بهر کار دوم | باز کند زود خفه سازد این ناگوار

بهار بر سجده شد ز شادی و خوشدلی | بنفشه را گفت زود برو لب جویبار

مژده منحنی رسان برزبانان بوم | که حق ز قورخانه آتش بمن داد اقتدار

تهیه سازید جنگ که با دو صد آب و رنگ

میدان سازیم تنگ به دشمن بدشعار

گرفت حلقوم برف کار زخمی همچو مار | تا خفه گشت و نداشت طاقت راه فرار

کاز دو بیم از عقب حمله، نخی نمود
آب نمودش ز قهر داد بهر سو فرار

پس بفلک رفت کاز عرشش نخی نمود
ریخت ز منتر الیوز تگرگ بر کوهسار

باد بهار از کمین جست چه شیر عرین
ز شش جهت حمله کرد بخیل دشمن ابرار

قوس قزح ز آسمان بزمین نیلوفران
گرفت و بست و نفران چو لاله شد داغدار

کشان کشان همگروه ز سطح دشت و کوه
در افکندند سخت بکشتنش خار خار

پس تن دی را باد ارزوند بس خوار و زار
تگرگ بارید تیر بر بدنش صد هزار

دهقان دست نیاز کرد سوی یزدان
روی لحد کرد باز رفت ز روش غبار

بند ز مسیح بهار بار نو آورد بار
دختر کان نوشش لب طفلکان سیم عذار

دهقان روشید شیر کرد بخشش ابر
داد برنا و پیر شادی شاه بهار

خورید از شیرشان یاران و دوستان
بخاک بهر صله کشید جامی نثار

تمت الکتاب ۱۳۳۶